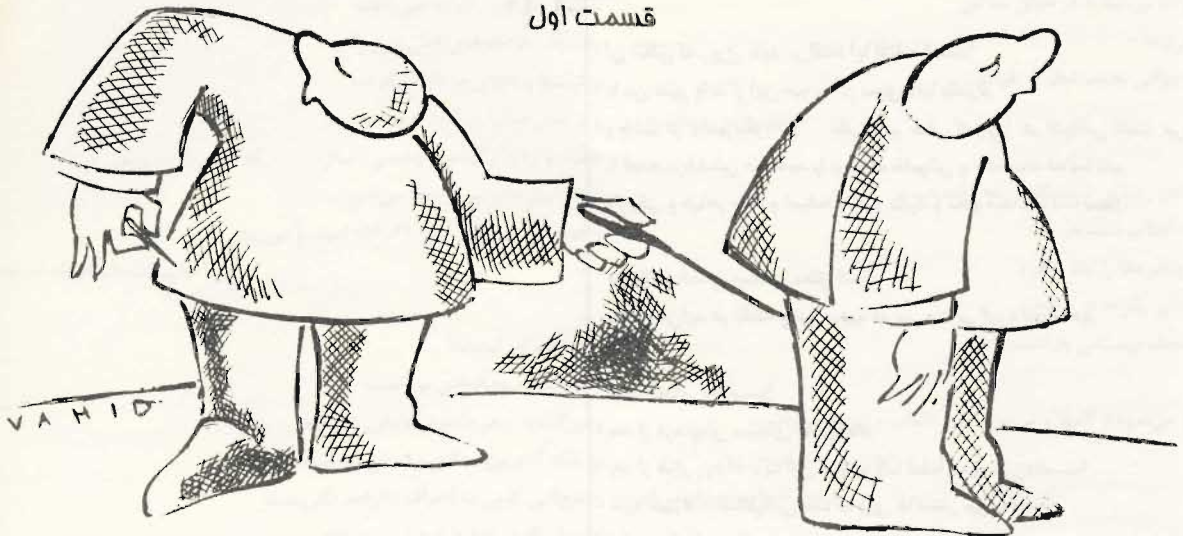


طنز، زویننی بر قلب ابتدال

با تگاهی به سنایی

قسمت اول



جواد مجابی

طنز را در این بحث، مترادف هزل می‌گیرم و در ادب کهن، هزل با هجو هم‌عنان است و با آن درآمیخته. می‌گویم تا بانگاهی دیگر به متون ادبی، تفاوت‌های آن‌ها را در عرصه‌ی «شوخی» بازنمایم. «شوخی» در برابر امر «جدی» قرار می‌گیرد و امر جدی شامل مجموعه‌ی پندارها و رفتارهایی است که به کار اداره‌ی زندگی اجتماعی انسان می‌آید، از احوال شخصی گرفته تا ارتباطات ضروری یک ملت و روابط قراردادی انسان‌ها در کره‌ی زمین. فی‌الجمله امر جدی بیشتر سطح قراردادهای بشری را می‌پوشاند. در متن تمدن، در جامعه بودن و به قوانین و اصول آن تن در دادن، نوعی قرارداد بدیهی و عام را پذیرفتن است. شوخی اما زیر قرارداد می‌زند و بدیهی و عام بودن آن را دست می‌اندازد. زنگ تفریحی برای انسان قانون زده و قراردادی است. آیا زندگی مقید بسته‌بندی شده، که با طبیعت انسان آزاد بی‌قید سازگار نبوده، اولین جرقه‌های شوخی را در این ساختار عبوس ملال‌انگیز برافروخته است؟ روا نیست در آغاز بحثی چنین شوخ‌چشمانه، چنان جدی باشیم که چون افاضل «تعریف»‌های ابدی بدهیم و حکم‌های بی‌استینافی که: جدی آن است و شوخی این. نگاهی دیگر انداخته‌ام به متون ادبی خودمان به نمونه‌های هجو و هزل و فکاهه مندرج در آن، تا ساحت‌های گوناگون شوخی و مراتب آن، خود حدود نسبی‌اش را ترسیم کند. تعریف‌های دقیق‌تر را می‌گذاریم برای آخر کار.

نخست به هجو و هزل می‌پردازم، از شاعر بزرگی چون سنایی می‌آغازم، که اساس هزل و هجو را به همان خوبی سامان داده که بنیاد عرفان را. افسوس که مقام عرفانی بلندش سایه انداخته بر چهره‌ی رندی عاقبت‌سوز، که مقتدای کسانی چون عطار و مولوی و سعدی و حافظ و عبید در عرصه‌ی طنز بوده است.

هجو آن سوی سکه‌ی مدح است. تا شعر فارسی پدید آمده و پاییده، دریغا که از مدح ناگزیر بوده است. این مداحی شاعرانه هر بار ممدوحی تازه جسته است؛ زمانی شاعران قصاید به مدح امیر و خداوندگار سروده‌اند، دوره‌ای در تغزل و تشبیب به وصف مداحانه‌ی طبیعت پرداخته‌اند، وقتی با غزل‌های خراسانی و عراقی به مدح و ستایش معشوق روی کرده‌اند، روزگاری با مثنوی‌های عرفانی و غزلیات صوفیانه به پرستش ذات باری، مداحی پیشه کرده‌اند، در دوره‌ی مشروطیت در مدح مردم شعر گفته‌اند، و زمانی دیگر پرستش انسان - ممدوح آخرین - را مایه‌ی سرودن قطعات اجتماعی کرده‌اند.

در درازنای این تاریخ پر از مداحی، هرجا و هر وقت که مدح در خور و کارآمد نبوده، شاعران تیغ هجو و طبعیت برکشیده‌اند. هر آن شاعری که نباشد هجاگو جو شیری است چنگال و دندان ندارد

و یا:

سه شعر رسم بود شاعران طامع را
یکی مدیح و دوم قطعه تقاضایی
اگر بداد، سوم شکر، ورنه داد هجا
از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمایی؟
در واقع بسیاری از این شاعران، شعر را ابزاری می‌دانسته‌اند (مشمول بر مدح و هجو و غزل) که وسیله‌ی تقرب به ممدوح و کسب منصب و صله بوده است، انوری در پی سرودن قصاید و قطعات آبدار - در واقع آب و نان دار - تقاضای زر و ضیاع و غلام و کنیز و اسب و شراب می‌کرده گاهی برای اندکی کاغذ و گاه و بنبه و روغن حتا سیم حمام نیز شعر را واسطه‌ی دریوزه کرده است:

خواجه اسفندیار می‌دانی

که به رنجم ز چرخ رویین تن

من نه سهرابم و ولی با من

رستمی می‌کند مه بهمن

خسرد زال را بر سریدم

حالم را چه حیلست چه فن؟

گفت: اسفندیار وقت شوی

گر به دست‌آوری ز می دو سه من

باده ای چون دم سیواش

سرخ، نه تیره چون چه بیون

گرفرستی، تویی فریدونم

وز نه روزی نعوذبالله من

همجو ضحاک ناگهان بیجم

سارهای هجات برگردن

از هر موقعیتی برای چاپلوسی و کیسه‌اندوزی استفاده می‌کرد. وقتی مخدوم دست بر هم زده و انوری به طمع، دست‌های او را به کان و بحر کرم تشبیه کرده است:

با خرد گفتم که: دستور جهان

دست می‌زد، گفت چه دستور و دست؟

دست نتوان خواند آن را زینهار

پنج کان بر پنج دریا می زده است

البته همیشه این تضرع حرفه‌ای به نتیجه

نمی‌رسیده است. لاجرم باستثنای ارباب اقتدار که شاعران همواره به امید یا از سر بیم روی التجا به آستانه‌ی آن‌ها داشته‌اند دیگران را، به هجو و مطایبه و لطیفه می‌آزرده‌اند.

گر اندک صلتی بخشد امیرت

از او بستان کزو بسیار باشد

عطای او بود چون خخته کردن

که اندر عمر خود یکبار باشد

شاید هم روزگار و اصحاب اقتدار با مسخرگان و قلانسان، همگون و همسازتر بوده‌اند تا با عالمان و حکیمان. انحطاط اجتماعی اخلاقی جز این، راهی و مسری برای شاعران وظیفه‌خوار باقی نمی‌گذاشته:

ای خواجه مکن تا توانی طلب علم

کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

نی، گوشه‌کنجی و کتابی بر عاقل

بهرت ز بسی گنج و بسی کام روانی

گر بی‌خردان قیمت این ملک ندانند

ای عقل، خجل نیستم از تو، تو که دانی

انوری ۴۷۱

این اهلی که بیشتر اسافل اعضای آدمی را، از مردوزن، هدف تیر کینه کرده در کار سوزنی و انوری به بیانی کامل در شناعت رسیده است.

انوری چنان در این راه پیش می‌رود که نسبت کردن صفت‌های زشت به زن و دختر و مادر حریفان، از جمله ممدوح سابق^۱ او را بس نیست که به زن و مادر خویش^۲ نیز رحم نمی‌کند چنان که با حیاباختگی و فراخ طبعی فرومایگان فرماید:

انوری را زنیست زانیه‌ای

که از او هرکه در جهان زانیست

حتا به خودش هم دشنامی بجا می‌دهد^۳ و از این هم فراتر می‌رود و چشم فلک و ستاره را به زوبین هجو کور و بی‌نور می‌کند.^۴

سنایی از نخستین کسانی است که هجو و هزل را توأمان به کار بسته است، اما در موارد بسیاری هجوش تعالی یافته و شکل هزل یافته است.

هجو در کار شاعر آماجی شخصی و فردی دارد. با هجوش می‌خواهد حریف معاندی را سرچایش بنشاند که یا از گلیشم درازتر نکند یا از بیم رسوایی به خواسته‌های شاعر گردن نهد. سنایی با آدمی به

نام «سه بوسش» و شاعری موسوم به «معجزی» بارها برخوردار هجوآمیز دارد که هر بار نام آن‌ها و خاندانشان را - تا شعر سنایی خوانده می‌شود - به بدنامی آلوده است.^۵

اما هزل از داوری اجتماعی حکیمی واقع‌گرا درباره‌ی زمانه‌اش نشأت می‌گیرد که طیفی از اخلاق، نهادهای اجتماعی، باورها و رفتارهای فردی و جمعی عصر را به تازیه‌ی طنز می‌نوازد.

سنایی این نوع هزل را که هدفی شخصی ندارد و سویی منفی سکه‌ی مدح نیست. «تعلیم» می‌خواند. و آگاه است که این هزل تعلیمی از نظر آگاهی بخشی و تأثیر، ارزش‌های متفاوتی دارد گاهی مایه‌ی بدخوبی است و زمانی باعث نیک‌خوبی خواهد شد. حکیم در واقع اساس کار جهان را جد می‌بندارد.

جد زند بوسه بر آستانه‌ی دل

هزل نبود کلید خانه دل

اما چون میل توده را به هزل و ریش‌خند قوی می‌یابد با این ابزار مؤثر با آنان به گفتگو می‌نشیند. هزل را برای تشبیه و تنبیه به کار می‌برد:

هزل را خواستگار در کار است

ز نخ و ریش‌خند بسیار است

میل ایشان به هزل بیشتر است

هزل الحق زجد عزیزتر است

همان کتاب - ص ۶۰۰

گاه از این دریافت قراردادی عدول می‌کند و این جهان اسباب را «کارگاه هزل و هوس» و «جهان هزل و مجاز» می‌خواند. برای رویارویی با این جهان هزل را چون جد، بیانی مؤثر می‌بیند و از نظر تأثیر در ذهن عامه، هزل را کارآمدتر می‌یابد:

«گرچه با هزل جد چو بیگانه است

هزل من هم‌چو جد هم از خانه است

هزل من هزل نیست تعلیم است

بیت من بیت نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندرین اقلیم

عقل مرشد چه می‌کند تعلیم

شکر گویم که هست نزد هنر

هزل من از جد دیگران خوشتر»

همان کتاب - ص ۷۱۸

او خود را حکیمی می‌داند که سفره‌ی حکمت برای خاص و عام گسترده است و در چنته‌ی خود هم زر دارد برای عیسا، هم جو بهر اوباش.

هزل اگر با جد است گو می‌باش

که نه از زیرکان کمند اوباش

چون مرا اندرین سفر که رهست

زر و جو هست و عیسی و خر هست

همان کتاب - ص ۷۱۷

تعلیم او بیشتر خطاب با عوام دارد. او در باغی که سفره گسترده، می‌داند که در جوار فرزندان حاضر بر سفره، باغبان و خدمتکار را نیز نواله‌ای باید

چشانند، با گشاده‌روی دعوت عام سر می‌دهد، گرچه - آن گونه که از شعرش برمی‌آید - چندان به تربیت یابی عوام باور ندارد.

در جهانی که نظم او ز دویی است

باعث‌اش بدخوبی و نیک‌خوبی است

چه حکیمی بود که خوان بنهد

باغبان را نواله‌ای ندهد

میزبانی خاص خوی بدست

دعوت عام کردن از خرد دست

همان کتاب - ص ۷۱۸

طنز، زوبینی بر قلب ابتدال با نگاهی به سنایی

او که جوانی پیشرو و شعفی را گذرانده و در متن انحطاط عصری خوفناک و در اعماق جامعه‌ای فاسد و گنبدیده، غوطه‌ها زده است، جایی و زمانی در پایان عمر، به عنوان پیری پرهیز جوی، هنرمندی آگاه و پیشرو، مردی واقع‌بین و حقیقت‌شناس، شاعری افراطی و خیره‌زبان، به داوری روزگار و جامعه‌اش می‌پردازد و هرچه و هر کس را که با معیارهای اخلاقی برترش، نمی‌بسنند، به تیغ برهنه‌ی زبان، زخم می‌زند.

این اخلاق برتر از کجا می‌آید؟ در واقع این دید و شعور برتر که به اخلاق ممتاز فردی می‌انجامد؟ هر می را در نظر بیآوریم که از قاعده تا رأس، با لایه‌های رنگین افقی که بر هم تکیه دارند ساخته شده است. هر لایه که از قاعده به بالا می‌رود از طیف رنگی تندتر و غلیظ‌تری ساخته شده است چنان که اگر پایین‌تر قشر آبی آسمانی است، قشر بالایی آن آبی دریایی، قشر بالاتر آبی فیروزه‌ای، و بالاتر آبی زنگاری است همین طور تندتر و کدرتر تا بالاترین قشر که آبی‌اش به سیاه می‌زند و می‌تواند آبی‌شانه، نام گیرد.

قاعده‌ی این هرم را طبقات فرودست و عوام بنامیم که وسیع‌ترین حجم را اشغال می‌کند. لایه‌های بالارونده راه انواع قشرهای اجتماعی با مدارج آگاهی بالاتر بشمریم. تا برسیم به بالاترین قشر که طبقه‌ی حاکمه‌ی عصرند و در عدد و اندازه اندک اما به نیرو (اگرچه غالباً اهریمنی) فراتر از دیگران، همه چیز در انحصار آن‌هاست: اقتدار، حنا دانش. اگرچه این دانش با واسطه‌ی دبیران وزیران در خدمت آن‌ها قرار می‌گرفت، اما هیچ‌گاه در راستای خیر و صلاح همگان، سودمند نمی‌افتاد.

هنرمند عصر، اینجا سنایی را مثال می‌زنم، از پایین‌ترین قشر که حیات اجتماعی اقتصادی عامیان باشد بالا می‌آید، فاصله می‌گیرد از آن‌ها با دانش و تجربه‌ی مکتسباتش، با وضع روبه‌رسد اجتماعی‌اش. به ستاب قشرهای یابینی را بس

بست می‌گذارد و به طرف نوک هرم: اقتدار عصر (که همه‌ی اسباب دل خرم، رفاه دنیوی حتا دانش و هنر) در اختیار آن هاست صعود می‌کند. می‌بینیم که وی به عنوان فرزانه‌ی عصرش، با تکیه بر قریحه‌ی بلند و کوشش شبانه‌روزی‌اش، دست‌تولا به دامن بالانشینان هرم اقتدار می‌زند.

بی‌آن‌که برنجیم و بر آسوبیم، انصاف دهیم که در یک بازنگری تاریخی به آن عصر، ما آن هرم را اکنون - با توجه به رشد مدنی و فرهنگی عصر خودمان و در قیاس با ادراک حقیقی که از جهان معاصر داریم - به مثابه هر ابتدال و تباهی می‌انگاریم. بی‌آن‌که یادمان برود که «هرم اکنونی» نیز در چشم دیگر کسان (معاصر یا آیندگان) از چنین داوری شوخ چشمانه‌ای بی‌نصیب نخواهد بود. باری «سنایی» با عروج از قشر سنایی پیشین (عامی، مردمی، غوطه‌ور در ناداری و نادانی و خرافه و ستم) و ارتقا به سنایی بعدی (دبیرپیشه‌ای طالب دانش و محبوبیت اجتماعی و فرهنگی) از قشربندی اجتماعی بالاتری برخوردار شده و رنگ تیره و غلیظ‌تری به خود اختصاص داده، که نشانه‌ی نیرو و آگاهی بیشتر اوست. عامی مرد، حد ابتدال و رسم تباهی خود را عموماً نمی‌شناسد یا اگر فشار و فساد حاکم بر خود را می‌شناسد، رفع آن را چاره و تدبیر نمی‌تواند. طبعاً از اشراف خاطر بر فساد و درک واقعی ابتدال قشر بالاتر از خود نیز عاجز است. قشر بالایی احتمالاً ابتدال پایین دستی را عیان می‌بیند، چون روزگاری از آن برآمده، بعد از آن فراتر رفته و فاصله گرفته است تا آن چنان نباشد و شایسته‌ی موقعیتی برتر باشد. این لایه نیز به احوال خود و شناور بودنش در رنگ بندی‌های هرم ابتدال عصر و جامعه‌اش همان قدر آگاه، در عین حال ناتوان است که عامی مرد قشر زیرین. سنایی با شناختن حد فشار و فساد هر قشر و طبقه، و در گریز دایمی از آن سرنوشت‌های محتوم اجباری، به نیروی قریحه و هوش اجتماعی‌اش، هر زمان فراتر می‌رود تا جایی که زیر قله‌ی هرم (دانش خود و اقتدار حاکم) می‌ایستد. حال او، از آن بالا اشراف تجربی و عقلی دارد بر تمامی رنگ‌های ابتدال و تباهی عصرش که با تجربه‌ای اجتماعی از آن صعود کرده، در واقع از غرقه و خفه شدن در آن‌ها رهایی یافته است.

در ایسن سیر و سلوک آگاهانه، با تأملی عبرت‌آمیز، با بصیرتی که از جولان عمودی و افقی نگاهش بر این چشم‌انداز بشری، بر این جهان خواب‌زده و تباهی گرفته دارد، غلظت و کدورت این رنگ بظیری‌ها و تعلقات ناگزیر را می‌بیند و جایگاه خودش را هم در عبور از این قید و بندها به جا می‌آورد. فقط مانده است یک پله: که نوک هرم (دیوان سالاران و ارباب اقتدار) را هم بشناسد. به مدد تجربه‌ای شهودی و نگاهی طبیعت‌آمیز، خویشتن و

آن دیگران دور از دسترس داوری‌ها را به محک می‌زند و عیار می‌سنجد. برتر نستگان را هم چون فروترین قشرها، سر و ته یک کرباس در گرداب تباهی و فساد مجاله شده، می‌بیند. از خواب سنگین چسبیده بر عصرش بیدار می‌شود. از دیدن آن مجموعه‌ی ابتدال که از دم تا سم را گرفته، وحشت می‌کند. حالا او بیداری است نگاه‌کننده بر جامعه‌ای خواب‌زده و می‌خواهد با همان خواب‌زگان زندگی کند به مدارا صحبت کند به تعلیم، هسیارسان کند به کلماتی شیرین و تلخ. تا احیاناً خواب را از چشم آنان دور کند. آیا می‌تواند؟

می‌تواند از خود فراتر برود، خود را نیز چون آنان. در قالب محبوس عصری تنگ میدان بنگرد؟ با فاصله گرفتن از خود، از دیگران، به داوری خود و دیگران بنشیند. اساسی کهن را که خراب است خراب‌تر کند تا بنیانی نو را که هنوز نمی‌داند چیست طرح افکند؟ این وسوسه‌ی هر بیدار است.

سنایی دست به کار می‌شود، با حربه‌ی شعر آغاز می‌کند که جز آن چیزی به دست ندارد. می‌داند که شعر به عنوان هنر تأثیر گذار بومی، می‌تواند از حوزه‌ی کتابت (که منحصر به خواص و اصحاب قدرت و ارباب ذوق است) خیلی سریع به عرصه‌ی وسیع «فرهنگ شفاهی»، به قلب لایه‌های اجتماعی گوناگون نفوذ کند. با شعر جدی شروع می‌کند. نتیجه‌ی چندانی نمی‌گیرد چرا که مخاطبان آن ظرایف ذهنی و لطایف ادبی، خواص و حاشیه نشین‌های ذوق‌مند درباری‌اند. به تجربه می‌داند که عوام شوخی را خوش‌تر می‌دارند و در واقع خودشان، در متن فرهنگ شفاهی (فرهنگ مردمی و غیررسمی زمانه) سازنده‌ی شوخی‌های عصرند و این شوخی‌ها واکنش طبیعی زندگی فاجعه‌بار آن‌هاست، برای رها شدن از سنگینی بار آن همه لایه‌ی رنگین، حجم ستم قشرهای بالایی بردوششان، آنان صبورانه و ناگزیر به حکمت عامیانه توسل می‌جویند: به افسانه، به تمثیل، به هجو و هزل و فکاهه و مثل و دشنام.

سنایی هشیارانه و به عنوان آغازگری مبدع، پلی می‌زند که با شعر غیرجدی‌اش بین ادب خواص که خود متعلق بدان است با فرهنگ شفاهی که همان فرهنگ عوام است و عوالم ذهنی لایه‌های مغلوب و زیرستم را در برمی‌گیرد. با مثل، مستکی می‌پراند به زورگو، با هجه، شخص‌گران جان را به زهرخندی رسوا می‌کند، گاه با بییتی طبیعت‌آمیز خواجه‌ای را هم چون بنده‌ای هشدار می‌دهد و لبخندی هشیار بر لبانش می‌دواند. نیش خندی که بر لب شونده می‌آید از هزل هشیارانهای است که دشمن و دوست را یکسان آماج گرفته است. با تمثیل‌های هزل‌آلود، جهان وارونه را پیش چشم همگان به نمایش در می‌آورد و یوزخندی که بر لب

شونده و خواننده‌ی تمثیل می‌دود مهر بی‌اعتباری بر این دنیای واژگونه می‌زند، او به ساختی برتر و دقیق‌تر از این جهان آگاهی یافته است که هیچ چیزش بر جای خود قرار ندارد.

کار سنایی با کوشش‌های ناکامیاب شاعران هجواندیش و فکاهه‌پردازان چون انوری و سوزنی که پیش از او ابیاتی از سر بی‌دردی در یازنوازی و دشمن‌شکنی فردی پرداخته‌اند، سخت متفاوت است.

سنایی آگاهانه و روشمند، دو چیز را بنیاد نهاده است: عرفان را و طنزاندیشی را. عرفان سازی‌اش چندان مورد توجه قرار گرفته که چهره‌ی طنز پردازش را در تابش خود محو کرده است و البته همین‌جا بگویم که برداختن او به عرفان و طنز از یک ریشه آب می‌خورد: از تأمل در جامعه‌ای تباهی گرفته که در آن حاکمان عوام را چون چارپایان به زیر بار ستم و بیگاری و خرافه کشیده‌اند و این محرومان از وضعیت انسانی خود، چندان دور افتاده‌اند که قادر به تشخیص موقعیت درد بار، پراضطراب و مضحک خود نیستند.

سنایی این جهان غیرانسانی را مضحکه‌ای می‌بیند، خانه‌ی هزل و هوس می‌شناسد، به ویرانی این بنیان بی‌بنیاد می‌کوشد با انفجار طنز و هزل در زیر پایه‌های نهادهای زندگی خصوصی و عمومی. طنز و ویرانگر است، جهان کهنه را می‌سوزاند، اما خود طنزپرداز این وظیفه را بر عهده نمی‌شناسد که بهترین دنیا، یا جهان آرمانی را هم خود طراحی کند، او به عنوان یک شورشگر همیشگی، یک معترض به جامعه‌ای قابل انتقاد، به خوبی آگاه است که تا جهان هست و بشر هست، جامعه در هر مرحله‌ای قابل انتقاد است به خاطر رشد و ارتقاییش از آن مرحله به مرحله‌ای بهتر و بالاتر.

برایم شگفتی آور بود که دیدم، سنایی به عنوان منتقد آگاه اجتماعی عصرش، بر ضعف‌های فردی و جمعی انسان، روی روابط اجتماعی عصر خود آن گونه خط تأکید و بطلان می‌کشد که پس از گذشت نه قرن، - بگویم شگفتا یا دروغا - قلم طنزپرداز مدرن هم بدان پایه از جسارت و پرده براندازی نرسیده است، یا اگر به عرصه‌ها و زمینه‌ی کار او، دقیق بنگریم، نگاه دیگران، از عصر او تا امروز، چندان از

همان حوزه‌ها و مسائل شخصی و گروهی فراتر نرفته است. او در شوم‌ترین ادوار تیره‌ی تاریخ ما، با روشن‌بینی یک انسان آزاداندیش و هزل‌پرداز، به بی‌اعتباری ساختار خانواده، به مضحکه‌ی اقتدار، به تردید در کل مدارج عدالت این جهانی، به شک معقول در امور اعتباری چون اخلاق و آیین و مشرب، به انهدام پایه‌های خرافه و عصبیت و اوهام، دلیرانه کوشیده است. خلاصه کنم او با تردیدی طبیعت‌آمیز به وضعیت مشکوک بشری و عوالمی که او ساخته،

اشارات‌های تلخ گستاخانه‌ای دارد که هنوز هم در عصر ما موضوع طنز مدرن است. و این میزان بسیاری و گستاخی اندیشه و بیان در آغاز بیدایی طنز فارسی حیرت‌آور است. آن چنان که بازنمایی اندیشه‌ی عالم‌سوز او هنوز در حوصله‌ی حقیر «انتشارات و ارتباطات» ما نمی‌گنجد. چه قدر باید پس رفته باشیم از حد صراحت‌های زندانه‌ی جد بزرگوارمان محدود پسر آدم، که هنوز هم نمی‌توانیم از بیم گزند محتسب و عوام حرف‌های او را نقل کنیم.

سنایی که به ویران کردن این جهان منسوخ نانسائی و گریز از زندانی که کشورها و مشرب‌ها و حیات عادی شده‌ی جانورآسا، دیوارهای آن را بالا برده بود، شجاعانه قد علم کرده بود، پس از ویرانی آن در ذهنش و در آثارش، به اندیشه‌ی بنیاد نهادن جهانی تازه می‌افتد و کوچ کردن انسانهای مصیبت دیده را به اقلیم تازه کشف شده‌ی عرفان، راه نجات نهایی آنان می‌انگارد. وی عرفان را روشمند می‌کند و با عرفانش تعلیم می‌دهد که ای انسان به مصیبت خو کرده‌ا، خود را از قید تعلق رها کن! از تعلق به خود، به خانواده، به خواجه و حاکم! و در آخر رها ساز خود را از تعلق داشتن به دنیا و حیات مادی!

اما این روش و نگرش نه ظلم عوانان و خواجگان و امیران را بر انبوه عامیان کاهش می‌دهد و نه آنان با رها شدن از تعلق و دنیای اسباب و صور، از آزار اقتدار خون‌خوار بهرام‌شاه و سرکارهایی می‌یابند.

پادزهری که حکیم، پیشنهاد و تدارک می‌کرد مارگریده را به بی‌هوشی عمیق تری می‌راند.

باری این بحث را بگذاریم و به بینیم سنایی، هوش حساس عصر خود، و مردی که هنوز در شناخت فاجعه‌ی هستی انسانی معاصر ماست، در قلمرو طنز به چه عرصه‌های فردی و گروهی توجه کرده است.

سوزن و جوالدوز

وی نخست از داوری نیش خندآمیزی نسبت به خود شروع می‌کند.

سزاست که طنزپرداز با اخلاقی خلاق، در اعترافی شجاعانه، یک سوزن به خودش بزند تا مردم زخم جوالدوز دمل شکاف او را طاقت آورند.

سنایی که خسته و پیر و فقیر و مطرود، در گوشه‌ای عزلت گرفته، واقع‌بینانه خود را سایه‌ای نابیدا می‌یابد که در سایه‌ی خانه‌ای تاریک جا گرفته روبروی خاطره‌های تاریک ایستاده و در هیاهوی ستم‌کاران و ابلهان، حضورش چون انسانی غایب انکار شده است.

خود را به هنگام بیری با اوصافی طنزآمیز می‌نکوهد و غیاب خود را از خاطر هم‌روزگاران به

سخره می‌گیرد. مضحکه‌ی عمر یک شاعر آگاه، از بعدی دیگر - منظر بی‌اعتنایی خلق روزگار - چه فاجعه بار جلوه می‌کند:

«ریش چون روی بنبه زار شده

روی چون پست سوسمار شده

مه فتاده، عمود بشکسته

میخ سوده، طناب بگسسته

مانده هم‌چون معانی یاریک

بی‌خطر سوی خاطر تاریک

سر به سوی زمین فروبرده

به نمی زنده، وز دمی مرده

سیر را خاصه بدخو و بی‌برگ

نیست یک دستگیر هم‌چون مرگ

هم‌چو نیلوفر به جان و به دست

آسمان‌رنگ و آفتاب‌پرست»

این در حالی است که او تنها و درمانده و به بیم نشسته از ناکسان و عوانان، سایه‌ای از خود شده است. توصیف واقع‌گرا و بدیعی از زندگی سایه‌وار خود می‌دهد. سایه‌ای از یک شاعر در سایه‌ی خانه‌اش گم شده، چندان لاغر و نادیده گرفته، که گویی ناپدید شده، تنش و بیشتر نام و ذهنش مقهور سایه‌های دخیلی و ستم‌گری و تعصب و ریاست‌وازی او جزاوازی که باید بر آن دریغ گفت نمانده است:

«وندن آن خانه مونس از همه کس

سایه‌ی خانه من و من پس

خانه تاریک و سرد بی‌مایه

سایه‌ای باشد از بر سایه

اندردن خانه بی‌شر و شورم

راست خواهی چو مرده در گورم»

همان ۷۲۷

«سایه‌ی من گرم بگیرد پای

تا قیامت بداردم بر جای

ممر را زین صفت طیب بدید

جسم نپسود لیک ناله شنید

گفت: این شخص ناپدید شده است

روح از او نیز هم بعید شده است

هست در دور چرخ غمازش

ای دریغاً سنایی آوازش»

همان ۷۳۸

در توصیف اهل روزگارش، نخست به حیرت فرو می‌شود از غایت بی‌شرمی و فساد فتنه، که گرداگردش می‌بیند. در آن سیاه‌کاری، خود را چون خفاشی بد دل و شب‌رو و رمان می‌یابد بل‌که غفلت زده‌ای حیران، که من کی‌ام و اینان کیانند؟

«منم اندر ولایت خسرو

هم‌چو خفاش بد دل و شب‌رو

روز از بسزدلی چو خفاشم

که نخواهم که صید کس باشم

دل‌م از نیک و بد رمان یابند

زان که هسیار بد گمان یابند

تا بدانسته‌ام که مردم چیست

آندران حیرتم که مردم کیست؟

کرده‌ام اختیار عقلت و جهل

زین جنین عالمی بر از نااهل»

اما او به کلیاتی که از زمان پرزویه‌ی طیب تا

زمان او در توصیف جامعه‌ی ایرانی بر سر زبان‌ها

است، بسنده نمی‌کند.

کلی‌گویی و شکوه‌ی رنجیده‌ی خاطران را با انتقاد

طنزآمیز از نهادهای اجتماعی یکسان نمی‌ندارد.

نویسنده‌ی کلیله و دمنه از زبان پرزویه‌ی طیب،

روزگار خودش را چنین تصویر می‌کند که بعدها نیز

نمونه‌ای می‌شود برای آنان که چیزی گفته باشند اما

در اصل چیزی نگویند که به کسی بربخورد:

«... می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد

و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی و

افعال ستوده و اخلاق پسندیده متروک گشته، و راه

راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا

وجور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، ولوم و

دناوت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستی‌ها

ضعیف و عداوت‌ها قوی، و نیک مردان رنجور و

مستذل و شریوان فارغ و محترم، و مکر و خدیعت

بیدار و وفا و حریت در خواب، و دروغ مؤثر و متمر و

راستی مردود و مهجور، و حق منتهزم و باطل مظفر، و

متابعت هوا سنت مطبوع و ضایع گردانیدن احکام

خرد طریق مشرور، و مظلوم محق ذلیل و ظالم

مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم

غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه

و خندان ...»

سنایی، چون جامعه‌شناسی کنج‌کاو، نهادهای

قراردادی جامعه را یک‌ایک با دیدی واقع‌گرا

شناسایی می‌کند سپس به عنوان منتقدی اجتماعی

و ادیبی آزاداندیش، آن چه و آن که را در پیرامونس

مبتذل می‌یابد به شلاق طنز و هزل می‌بندد، نخست

از قاعده‌ی جامعه، از سطح عوام شروع می‌کند.

این بدیهی را تکرار کنیم که در طول تاریخ ادب

ما، «عوام» مسمول تندترین خطاب‌های شعرا و

نویسندگان و فلاسفه قرار گرفته‌اند. این تحقیر

طبقاتی، احتمالاً از طبقه‌بندی اجتماعی بیس از

اسلام ایران که جامعه را به دو طبقه‌ی «آزادان»

(شامل سه لایه‌ی دین یاران - کشاورزان - دامداران)

تقسیم می‌کرده‌اند آغاز شده و بعدها و در عصر

اسلامی به گونه‌ای دیگر در متون دینی، تاریخی و

ادبی ادامه یافته است.

رفتار شاعران عارف پیشه‌ی ما، نسبت به عامه،

دو گانه و متناقض بوده است: زمانی آنان که خود به

مثابه برگزیدگان جامعه و برکشیدگان، دربار خود را از

عامه جدا دیده و جدا کرده بودند، از ارتفاع منزلت

علمی یا دیوانی خویش، عوام را به خاطر جهالتشان

نکوهش می‌کردند. زمانی دیگر به هنگام استغراق در طریقت عرفانی، با مردم کوچه و بازار دم‌خور و معاشر بودند و خواستار تعلیم و هدایت آن‌ها و نجاتشان از ورطه‌ی جهالت شده‌اند. سرسلسله‌ی عارفان، سنایی که پیرانه‌سر، از دربار سرخورده و به درون زندگی عوام پرتاب شده بود، این تناقض را در شکلی غلوآمیز بروز می‌دهد:

«تاتوانی به گرد عامه مگرد

عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بی‌خرد باشد

صحبت بی‌خردت بد باشد

به همه حال چون خودت خواهد

صحبت او روان همی کاهد

عامه تا در جهان اسبابند

همه در کشتی‌اند و در خوابند

دل عامی چو دیده‌ی یار است

نیم بیمار و نیم بیدار است

گنده و بی‌مزه است صحبت عام

چون سنگ پخته و چو مردم خام

مگس و کژدمند مردم دون

نیشی اندر دهان یکی در کون

روی چون ابر از آن دژم دارند

که چو ابر آب در شکم دارند

سوخ هرچون مگس ولی با نان

طعمه‌ی عنکبوت بی‌سامان

هوس دخلشان چو دوزخشان

دقتر خرجشان چو مطبخشان

از بی یک دو لقمه‌ی تر و شور

بام و دیوار خز چون گریه و مور

ریستان سال و مه به بردن چیز

از شرده مانند بر گذر گه تیز

عامه مانند گردباد بود

که سبک خیز هم‌چو باد بود

به یکی باد خوش شود ناچیز

صورت مرد دارد و تن حیز

مزد باشد برای خندیدن

سبلیت زن به مزدشان ریدن»

اما این تحقیر عوام را که از منزلتی فرهنگی

ایراد می‌کند در جایی دیگر اصولاً کاری سخیف

می‌شمرد و نبرد افزار کسانی می‌شمارد که با تحقیر

عامه، سودای سروری و ستم‌بارگی در سر می‌پرورند و

می‌خواهند عوام زبون مایه بمانند تا مفسدان زورگر

زمانه بتوانند حق باطن آن‌ها را باطل کنند. خطاب

به عامه تصویری از «علمای مدرسه» به دست

می‌دهد که آن‌ها را از مکر نخبان هشار داده باشد:

«نایکاری، دوروی و یافه داری

ظالمی عمر گاه و غم‌افزای

بیم تو جز به حبس و چک نکند

آن کسند بسا تو کایچ سنگ نکند

ببدید است ار چه نیک دان باشد

سگ است ارچه سرشبان باشد

او نشسته به سردی اندر درس

تو از آن حیلت و سفیهی ترس

آب در جوی دیگران بگردن

به اجازت چو داد بفشردن

نه به حقش امید و نرکس بیم

نه از او بیوه ایمن و نه یتیم

کرده نام تو عامی و جاهل

تا کند حق باطنت باطل»

اما انتقاد اجتماعی سنایی به عامه با شفقت

همراه است. او خاص و عام را، نهادهای اجتماعی

زمانه‌اش را، باورها و خرافه‌های عصرش را با لحنی

طنزآمیز به ریش‌خندو سخره می‌گیرد و توصیفی

واقع‌گرا از زمانه‌ی فاسد و منحط قرن خود به دست

می‌دهد چنان که حتا مسئولیت قدرت قاهر را نیز در

ساختن مضحکه‌ای چنین رسوا با لحنی کنایه‌ی طرح

می‌کند.

آبی بر آتش اجاق

اولین نهاد اجتماعی که در جامعه‌ی سنتی

همواره «تایو» بوده و هنوز هم حریم و حرمتی دارد

که فکر تجاوز بدان به خاطر کمتر کسی خطور

می‌کند یعنی «نهاد خویشاوندی» را، سنایی با

توفانی از ابیات هزل‌آمیز در هم می‌کوبد، رابطه‌ی

بدر فرزندی، زن و شوهری، خواهر و برادری و سایر

خویشاوندی‌های سببی و نسبی را مسخره می‌یابد و

عامل برقراری این رابطه‌ها را نفع شخصی و شرایط

مصلحت‌آمیز ارزیابی می‌کند.

در وهله‌ی نخستین، این نگاه و برداشت

آشوبگرانه و هیچ‌انگار، از عارفی پرهیزگار که

می‌خواهد نظم و نسقی به روابط معنوی بدهد،

حیرت‌آور می‌نماید اما شاعر پیشرو با تجربه، که خود

را بیشتر به حقیقت‌مدیون می‌داند تا به عادات

سنتی و اخلاق عامیانه و ارزش‌های نهادینه شده،

می‌کوشد که تعلقات بشری را یک‌بار دیگر از

دیدگاهی فردی و خاص، و نه عادت شده، ارزیابی

کند.

خاستگاه این دید فرازمان و فرامکان چیست؟

از مشرب‌ی عرفانی نشأت می‌گیرد؟ حاصل اخلاق

برتر نخبگان است؟ نظام ارزش فردی است که با

نظام ارزشی موجود جامعه درگیر شده است؟ نگاه

جدی یک هنرمند به جهان اسباب و کارگاه هزل و

مجاز است؟ واقعیتی خشن و برهنه در وضعی نادر،

خود را به ذهن شاعر تحمیل کرده؟ یا حضور ابتدال

حاکم، این روابط را واژگونه و بی‌اعتبار کرده است؟

هرچه هست ترکیبی از این همه با هم است که

شاعر در تارش‌نگاهی هزل‌اندیش، جامعه‌ی خود را

از صدر تا ذیل نه آن گونه می‌بیند که دیگران

می‌بینند بل که آن را واژگونه می‌بیند و فریاد

برمی‌دارد که دیدگاه خود را از غبار عادت و سفاقت و

تعصب حرص و ترس بشویند، بینا باشید!

جایی اهل روزگار را در کشتی نشستگانی

می‌بیند که کشتی را و خود را در آن، ساکن می‌دانند و

ساحل را شتابان. جایی دیگر آن‌ها را در کشتی

باطل، به خواب رفته‌ای می‌یابد که خیزاب‌های زمانه

می‌بردشان تا در کدام غرقاب بیدار شوند، بیهوده و

بی‌چاره.

در اهمیت نگاه برهنه و جسور او همین بس که

هزار سال پس از او هنوز ما جرئت نمی‌کنیم چنان

جسورانه به نهادهای مستقر زمانه‌مان بیندیشیم و

در باب آن‌ها داوری کنیم، این پیشکش! اجازه

نداریم که حرف‌های آن بزرگ‌مرد را در مورد

«الاقارب کالغارب» جز چند بیت شکسته بسته،

نقل کنیم.

«این گره را که نام کردی خویش

هر یکی کردمند با صد نیش

سرگران هم‌چو پای در خوابند

پرده در هم‌چو تیز در آیند

از ره مرگ و جسک ماده و نر

آرزومند مرگ یک‌دیگر

اهل علت نه خویش یک‌دیگرند

هم‌چو مهتاب خیش یک‌دیگرند

گرچه ایشان اقاربنده همه

در اقارب عقاربنده همه

خویش نزدیک هم‌چو ریش بود

بیش گاویش رنج بیش بود

همه لرزنده از عنا و عذاب

چون زر و سیم سقله بر سیماب

آسکارا چو گریه بر سر خوان

زیر برتر چو موش در انبان

۶۵۵

شاعر دقیق‌تر سخن می‌گوید راجع به برادر و

خواهر و پسر و دختر و انگیزتارهای خویشاوندی:

زناشویی:

«از غلام آن که زی عیال آمد

او زدنسبه به پوستکال آمد

بنده‌ی زن شدن به شهوت و مال

پس بر او حکم کردن، اینست محال

کرد باید زن ای ستوده سیر

لیک از خان و مان خویش بدر»^۸

برادرت!

«تا پدر زنده با تو دمساز است

چون پدر مرد خصم و انباز است

گر دو نیمه کنی بروسیمت

ورنه در دم کند به دو نیمت»

۶۵۶

خواهرت!

«ور ترا خواهر آورد مادر
شود از وی سیاه روی پدر
هم زده سالگی گرد در سر
شوهر و مال و چیز و زر و گهر
جامه بر تن همی درد به ستیز
مانده در انتظار مال و جهیز»

۶۵۶

فرزند!

«بود فرزند بد بود به دویاب
زنده مالت برند و مرده ثواب
آن که از نقس اوت عار آید
پی دخترت خواستار آید
خان و مان تو پر زعار شود
خانه از بهر وی حصار شود
بر فلک چون بنات با نعش است
بر زمین هم بنات با نعش است.»

۶۵۸

این جا باید نکته‌ای را یادآور شوم که به علت
عدم ذکر ابیات شاهد، ممکن است این تلقی
نا درست پدید آید که سنایی در نگاه به زنان
طریقه‌ی ادبای سلف را دارد و همان حرف‌ها را
بی‌کم و کاست تکرار کرده که مثلاً: «زن و ازدها هر دو
در خاک به... یا زن ناطق عقل است و نیمه انسان و
این حرف‌ها... که هنوز هم از بدیهیات ذهن عامه
است. اما سنایی علاوه بر هم‌رایی با اسلاف زن
ستیزش، مشکل زن بودن در جامعه را هم مطرح
می‌کند و آن نیازمند بودن دختر است به مردی که
داماد نامیده می‌شود و این داماد به زعم او، جانوری
است که با سوء استفاده از موقعیت ارزان زن در
جامعه، و با اتکا به مردسالاری ابلهانه و سودجستن
از رابطه‌ی خوبساوندی، زالویی می‌شود خون خوار و
سیره‌ی حیات خانواده را می‌مکد. از این الدنگ
تاریخی، تصویرهای میدیعی می‌دهد که نقل به
معنا می‌کنم: «کیست این، هست مرمر داماد...»

و این داماد به شرطی دامن عصمت دختر و
خواهر کسی را تحت شرایط شرعی و عرفی می‌آید
که به عوض خدمات با شائبه‌اش از پدر دختر
کارمزدانه، چند سکه زر گرفته باشد و اگر زر نگرفته
باشد، آن شوهر خواهر یا داماد کام‌جوی، ماچه‌خر را
از زوجه‌ی عقیف باز شناسد. و این نابکار زرپرست،
وقتی به خانواده محرم شد، در حریم حرم
خروس‌واری می‌شود که مرغان خانگی، از حمله‌ی
گاه و بیگاهش، ایمن نتوانند بود.

«گه و بی‌گه در آید از در تو

کام و ناکام گشته همسر تو»
غرضش فقط زناشویی یا خواهر یا دختر نیست
بل که مال اندیشانه به امید سهم الارث: «مرگ بابات
را همی پاید.»

و البته سنایی در حق چنین زنان مردان، چه
فصاحتی دارد در سقط و دشنام دادن، که خواننده به

عنوان شخص نالت، خوف می‌کند تا چه رسد به
مخاطب. الحق برتاب کردن این همه شتاعت و
هرزگی به سرتابای سوزده‌هایش، سادخویی و
عصیبتی توامان می‌خواهد که از عارفی واصل بعید
می‌نماید.

حالا بپردازیم به عمو و دایی‌ات!

«آن که عم تو آن که خال تواند

همه در قصد خون و مال تواند
در کن و در مکن مه خانه
در بیار و بنده جو بیگانه
چون عقاب و چو باز وقت گرفت
همچو گنجشک و عکه خوار گرفت
چون زرت باشداز تو جوید رنگ
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
بس تو گویی فلان مرا خال است
سنگ دل خال نیست تب خال است
نشندی که راند در امثال

رو تو عم غم شمار خال و بال»
در مقوله‌های دیگر به اصناف و حرفه‌های
اجتماعی می‌پردازد با حفظ حرمت این حرفه‌ها و
مشرک‌ها که نزد او چون هر خردمندی، یک لازم
نسبی است. اهل این حرفه‌ها و مشرب‌ها را که با
اخلاقی سخیف و رفتاری بهیمی به حرص و ریا و
تعصب و عامی‌گری و ستم‌پارگی خوگر شده‌اند با
سلاح طنز اجتماعی، از کسوت مجللسان عربان
می‌کند و پیش چشم خلابیق ترس خورده، به خواری
می‌نشانده‌شان.

مثلاً اهل دیوان و نظامی‌گری را:

«چون نشیند عنوان به خریشته

چه تو در پیش او چه خرکشته

گرنداری به خدمت خواند

وربنداری به عنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد

گاه از کون میر نیز دهد

که نبینی به حرمت و صولت

یک زنج زن جو من در این دولت

همه بادش ز حاجب و امیر

همه لافش ز خواجه وز وزیر

گردنم بین ز دست شه نیلی

که به دست خودم زند سیلی

شاه ما ار بمیرد ار بزید

جز به فرمان ریش ما نرید.»

۶۶۱

در مذمت صوفی:

«کارشان هم‌چو نقش چینی رنگ

دلشان هم‌چو کاف کوفی تنگ

سغبه ساهدید و سماع و سرود

عالمی کور زیر چرخ کبود

خرمگس وار بهر لقمه و دانگ

گوشت کنده کنان بپهنه بانگ

دوربینان سفله چون کرس

روی شویان دیده کش جو مگس

ریششان بزرزباد و فرمان نی

ایرشان بزرزباد و باران نی

پارسا صورتان مفسده کار

باز شکلان ولیک موش سکار

بام خانه به نعره بردارد

به لگد خانه را فرود آرد

خانه‌های گربود جو بیت حرام

به دو روز و شب کند بدناه»

در حمله‌ی جانانه‌ای به نورسیدگان، ریاکاران،
سالوسیان، بالجمله خلقی که در برابر دیدنی‌های
بسیار کورمانده است، لحنش به هجو نزدیک می‌شد
اگر به شخص معینی یا افراد خاصی کینه‌توزانه در
می‌آویخت، اما او به قصد اصلاح جامعه، برای
تخطئه‌ی دروغ و تزویر و ریا، برای پی‌افکندن
اخلاقی نو به جای این اخلاق منحوس که شأن
بشری و کرامت انسانی را به وهن آلوده است، برهنه
می‌گوید از آنان و آنان را چنان به درستی تصویر
می‌کند که شنونده و خواننده نیز، بگویی نگویی خود
را در آن تصویر مستعار بجای می‌آورد و دمی در اندیشه
می‌شود که نکند مرا نیز به انگشت اشاره نشان داده
است؟ شک نیست که همان خوانند و شنونده،
لحظه‌ای بعد ریاکارانه به خود می‌گوید نه بابا! این
خطابش به مراپی و قراء و سالوس است. من که
فردی محترم از خاندانی اصیل ...

«خلق را زیر گنبد دوار

دیده‌ها کور و دیدنی بسیار

وین گروهی که نو رسیدستند

عسوه‌ی جاه و زر خریدستند

سرباغ و دل زمین دارند

کی دل عقل و شرع و دین دارند؟

ماه رویان تیسره هوشانند

جاه جویان دین فروشانند

همه جویای کین و تمکین را

همه کاسه کجا نهم دین را

همه رعنائی سر تهی تازند

کور زشت و کر خر آوازند

به جدل کوثر و به علم ابتر

به سخن فربه و به دین لاغر

با فراغند و بی‌فروغ همه

گه دریغند و گه دروغ همه

همه از راه صدق بی‌خبرند

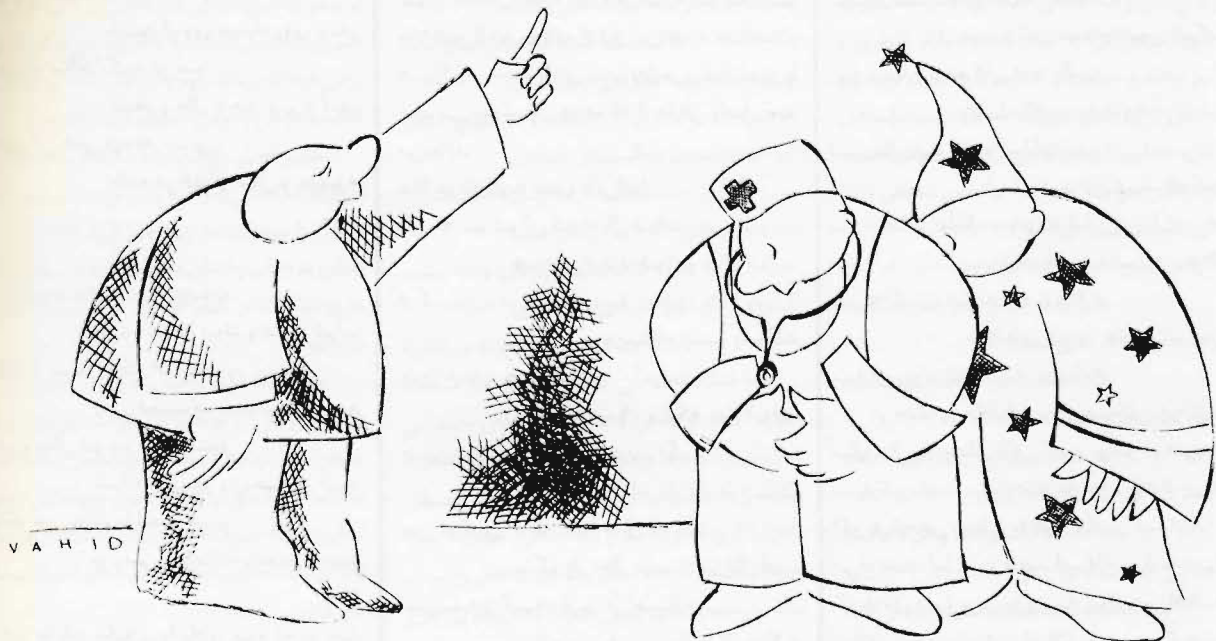
آدمسی صورتند لیک خرنند

داده فتوا به خون اهل دمین

از سر جهل و حرص و از سر کین

بس دیوار کعبه خر پایند

ور دهی تیز غسل فرمایند»



۶۷۸-۶۷۵

گاه تصویرهای دقیق ناتورالیستی از معاصران به دست می‌دهد که از دید واقع‌گرایی او حکایت دارد: «بشت چون خرس بر سر شیخ بود

روی چون بوریای مطبخ بود»
۶۸۰

در مذمت طبیبان و منجمان بی‌سواد، هم‌چنین شاعران و همگنان شعرهایی دارد. نخست در انتقادی اجتماعی به صنف خود می‌تازد. به شاعران که شعر را وسیله‌ی دریوزه کرده‌اند. انتقادش از شاعران چندان خالی از عداوت و تناقض نیست. مداحی و چاپلوسی را می‌نکوهد، وقتی که ممدوح ناکس خربنده باشد نه بهرام‌شاهی مثلا. و این نوع نگاه یک نکته را بر ما آشکار می‌سازد که قدمای طنزاندیش غالباً در انتقاد اجتماعی به دید کلی‌نگر و اشراف بی‌طرفانه به موضوع نرسیده بودند که در آن ناقد با انتظامی فکری و دیدی همه‌سو نگر، به کل مسأله بپردازد و در طرح مسأله، نظام ارزشی خاص برایش مطرح باشد نه افراد وابسته به یک صنف و طایفه. اگر چه عموماً سنایی و دیگران در تابش بینش عرفانی که از زاویه‌ای، نگاهی وارسته و کایناتی بدانان می‌بخشید، توانسته‌اند بی‌تعلق و آایش، با خلاقیتی شگرف به نقد سازنده‌ی عصر و مردمان زمانه توفیق یابند اما در این چند نمونه که به شاعر و منجم و طبیب می‌پردازد، داعیه‌ای در نقد اجتماعی او دیده می‌شود که شاعری چون من باش نه کلمه‌فروشی بی‌عار و درد، آن هم فروشنده‌ای که سخن ریزه را به قراضه‌ای هیا و هدر می‌کند. در مورد منجم و طبیب وقتی اطبا و ستاره‌شناسان عصرش را نکوهش می‌کند فصلی در باب این که طبیب خوب و منجم عالی‌قدر کیست داد سخن می‌دهد که در

واقع تعریفی است از خود و این داعیه‌داری است نه داوری طنز آلود از نابکاران عصر.

در عالم طنز، وقتی که ناقد چیزی منسوخ و کهنه را به سود چیزی نوآمده تخطئه می‌کند باید آگاه باشد که این نوآمده نیز کهنه خواهد شد و این اصول تازه که او پیشنهاد می‌کند در گذر زمان از اعتبار خواهد افتاد و باید چندان رندی آموخته باشد که پس از بی‌اعتبار شمردن امری موهون، چیز دیگری بجایش نتراشد که خود را نیز به اعتبار آن، به زمانی دیگر از اعتبار بیندازد. فرق یک شاعر ابداندیش و یک قانونگذار موضعی، در همین نکته است. سنایی از این معنا آگاه است اما غفلتی هم دارد:

در نقد احوال شعرترایشان زمانه که مدح و قدح را - چون او؟ - وسیله‌ی معاش کرده‌اند گوید:

«یک رمه ناشیان شعرپریش
خویشتن کرده‌اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم
خاطر و خطشان عقیم و سقیم
بهر دو نان سپر بیفکنده
شعر برده به پیش خربنده
گرد کرده بسی سخن ریزه
نیک و بد، خیره در هم آمیزه
فعلشان زشت، چون عبارتشان
جان گران هم‌چو استعارتشان
روی ناسته‌تر ز خوک و سگند
لاجرم سخت جان و سست رگند»
۶۸۴

در مورد اطبای خالی از طب: یاوران عزراییل می‌گوید:
«غافل از گرم و سرد و از تر و خشک
پشک نزدیکشان چو نافه‌ی مشک

همه هستند بار عزراییل

قاتل ایشان و خلق جمله قاتل
منجمان را می‌نکوهد و فال‌زنان را. اما خود صفحه‌ها سیاه می‌کند به تعبیر خواب به وجهی خرافی.

«همه جاسوس نجم‌افلاکند

همه با میل و تخته‌ی خاکند
زرق بوالعینس است رهبرشان
کم ز خاکند، خاک برسرشان»
اما شاعر به مدد قریحه‌ی وقادش، زود به معیارهای دقیق‌تری دست می‌یابد و نوکرصفتان و چاپلوسان را در سطرهایی چنان معرفی می‌کند که جایی برای «اما و اگر» باقی نمی‌گذارد:

«و آن کسانی که بار خلق کشند

زان عمل سال و ماه شاد و کشند
ابله‌ی را خدا بندگان خوانند
ریش خود می‌ریند و شادانند
روز و شب در رکاب سفله‌ی دوان
هم‌چو سگ خواستار لقمه‌ی نان
وزربی سوزبان و زچیزش
یرحم‌الله گوید از تیزش

۶۸۸

آن چه نقل شد از قول عارف هزل اندیش قرن
ششم در مذمت افراد، ارباب حرف و نهادهای
مستقر، صاحبان مشرب‌ها و دکان‌ها، همه مشروط
شده است به نایبایی و ابتذال آنان، به ریاکاری و
ستم بارگی‌شان، به نفاق و سالوس و تعصب و دروغ
آن جماعت گران‌جان، که نوش جانسان با! □
پانوشت:

از نویسنده اجازه خواسته‌ایم که با موافقت ایشان،
پانوشت‌ها را به علت آن‌که در شرایط کنونی چاپ آن‌ها را
مناسب نیافته‌ایم چاپ نکنیم.